

نمایشنامه : نجوا با خاک

نوشته: سید مرتضی موسوی تبار

صحنه:

منطقه تفحص و زنی که مویه کنان به دنبال جسد همسرش در لابه لای خاک ها می گردد.

(صحنه نور می گیرد. زن بر روی زمین نشسته است ، زمین را می کاود و تکه ای استخوان پیدا می کند و مشغول حرف زدن با آن می شود.)

حتم دارم این یک پاره استخوان نیست. درسته که یه لایه خاک روی اون نشسته و وقتی تمیزش می کنم ، پاک می شه و سفید ، و اگه بخوام ذره ای فشارش بدم تو دستام از هم می پاشه ، اما می دونم که این یه پاره استخوان نیست.

نه ! این یه تکه از دست های گرم و مهربانی که گاهی دست های یخ زده ی منو نوازش می کرد و می گفت:

—خسته نباشی زن

موهای خیس منو می بافت و می گفت:

— این جووری قشنگ تر می شی.

(زن استخوان را در دست می گیرد . بویش می کند. آن را بر می دارد و در نایلون می گذارد. باز می گردد و دوباره در خاک کند و کاو می کند . چنگالی در دست دارد که با آن خاک را می کاود . بعد از چند بار کاویدن نگاهی به چنگال می کند . از ترس اینکه چنگال به بدن همسرش آسیبی رساند آن را به دوری پرتاب می کند و با دست کند و کاو می کند.)

دیگه از خاک بدم نمی یاد . دیگه به خاک حساسیت ندارم. دیگه دست هام در تماس با خاک خشک نمی زنه. آخه این خاک طراوت خاصی داره. خاکی که این همه مدت تو رو تو خودش نگه داشته ، تازگی عجیبی داره.

این خاک هفت سال تو رو تو آغوش خودش پناه داده. در طول این همه مدت ، این خاک نگذاشته تا تو سرما بخوری. تو رو برای من سالم نگه داشته . کاری کرده تا تو بمونی ، تا برای من بمونی. (مکث)

البته دیگه از تو گوشت و پوستی به استخوان نمونده. اما نه ! نگاه کن این یه تکه استخوان رو ببین که رو اون یه شاخه گل کوچک روییده. این ، جنای سینه ات باید باشه . یادته هست ؟ یه شب تا صبح سرم رو روی اون گذاشتم و به تو التماس کردم که لا اقل شب عید رو تو خونه بمون. گفتیم که سکینه می خواد تو براش قرآن بخونی و بعد اونو ببوسی. رو زانوهای بنشونی و بهش یه اسکناس تا نشده از لای قرآن بدی و بگی « عیدت مبارک سکینه جان » گفتیم می خوام بعد از چهار سال دوری از تو وقت سال تحویل ، حالا که دخترمون سه ساله شده با هم عید داشته باشیم. تو گفتی

— خونه ی پدرت، پدرم

و من سرم رو گذاشتم رو جنای سینه ات ، رو همین پاره استخوان (گریه می کند) تو با دست هات داشتی مو هام رو نوازش می کردی و برای من و سکینه دعا می کردی و می گفتی

— دلیم می خواد صبور باشی

و من کم کم تو حرفات خوابم می گرفت .

توی خواب من بودم و تو من بودم و تو سکیه . سکیه توی یه دشت بزرگ داشت می دوید و من دنبالش بودم و صداش می کردم : « سکیه بیا اینجا »

سکیه اما همین طور می دوید. گفتیم : « کجا می ری بچه ؟ » گفت :

- با با رو دیدم . بابا اونجاست . می خوام برم بیارمش خونه . می خوام سر سفره ی عید با هم باشیم.

من به دنبال سکیه دویدم . تو نبود . سکیه می رفت و من می رفتم . وقتی بهش رسیدم ، اون سرش رو گذاشته بود روی خاک و همون جا خوابش برده بود. مثل تو که سال هاست سرت رو گذاشتی روی خاک و اینجا خوابت برده.

دل من نمی خواد از تو گله کنم اما راستش تو هم یه خورده کم لطفی کردی حمید جون ! این همه سال اینجا موندی که چی ؟ یعنی هنوز دلت برای ما تنگ نشده ؟ این همه باد و باران بر تو بارید و وزید . این همه ماه و خورشید و ستاره برات طلوع کرد و غروب کرد و تو از جات جَم نخوردی . حوصله ی عجیبی داری مرد. در عوض منو باید می دیدی که چقدر بی تابم . می دونم که منو می دیدی . من همیشه سوار بر بال بادها به طرف تو می آمدم . مثل کرم توی خاک می لولیدم . خودم رو به تو می رسوندم و هرشب تا طلوع صبح پیش تو بودم . نفس تو با من بود . همیشه وقتی پدر و مادرم ، پدر و مادرت و خیلی ها می خواستن منو شوهر بدن ، من به اون ها می گفتم که شوهر دارم . زن شوهر دار هم که نمی تونه شوهر کنه. اون ها وقتی این حرف ها رو از من می شنیدن ، فکر می کردن من دیوونه شده ام. اما من دیوونه نبودم . من می دونستم که تو هستی و همیشه می خواستی پیام دنبالت . حالا چرا تو قهر کرده بودی ، نمی دونم . من که از تو توقع زیادی نداشتم . فقط همین قدر یادم هست که گفتم : « سه سال عید رو توی سنگر با بچه های مردم بدی اقلأ یه سال رو بمون سر سفره ی خودت ، بذار دل من و سکیه ات هم خوش باشه که آقای خودشون رو کنار خودشون ببینن . »

تو چیزی نگفتی . فقط تبسم کردی. اما من دیدم، دیدم که یه لحظه زیر پلک چشمت پرید و روی گونه های استخوانی و رنگ پریده ات هم یه لکه ی کم رنگ سرخ پیدا شد.

تو هیچ حرفی نزدی و من هم همون طور بین زمین و هوا بلا تکلیف موندم. بشقاب غذایی رو که به طرفت گرفته بودم ، از من گرفتی . یه لحظه انگشتهاش به انگشتام خورد . داغ بودن . انگشت هات مثل کوره ی آتیش می سوختن . دلم هُری ریخت پایین . گفتم : « چی شده حمید ؟ ناخوش احوالی ! » گفتی :

-شاید

و باز لبخند زدی.

سکیه بشقاب غذاش رو برداشت و اومد کنارت نشست. خودش رو به تو چسبوند و تو دست کشیدی روی موهای سرش و بعد بوسش کردی ، یادت هست ؟ سکیه ات حالا ده ساله هست و توی این ده سال ، روزی ده بار از من پرسیده :

- راستی بابا کجاس ؟

راستی تو کجا هستی ؟

(نور صحنه محو می شود. لحظه ای دیگر نور می گیرد . صدای عزاداری به گوش می رسد. در اطراف گل های شقایق رویده است.)

این جا کجاس حمید جون ؟ چه عطر عجیبی داره ؟ چقدر شقایق ، چقدر ... (ساکت می شود و به صداهایی که از اطراف شنیده می شوند توجه می کند.)

دور و بر ما یه عده نشستن و دارن عزاداری می کنن . راستی چه عادت بدی دارن . آدم وقتی می یاد به ملاقات کسی که براش عزیز هست که نباید عزاداری کنه . باید شاد باشه ، باید شادی کنه . باید بگه و بخنده. باید بخونه و برقصه .

آره ، من چقدر دلم می خواد که دستام رو به هم بکوبم و از شوق دیدن تو ، از شوق دیدن این پاره استخوان تو که بوی تورو می ده ، که گوشت و پوست تو داره کم کم رو اون می رویه ، و مثل اون سال ها داره دستای منو نوازش می کنه ، هلهله کنم .

باید از جام بلند شیم و به شکرانه ی دیدار تو دونه ی اسپند دلم رو به کف سینه ام بسوزنیم و به سبزی و ماندگاری تو سلام بدهیم:

سبز است اسپند

سبزه کار است اسپند

سر رشته صد هزار کار است اسپند پایان فروردین ماه 1384